وانگشیان-بخش سوم

فردای روزی که آنها لوئو چینگیانگ و شوهرش را دیدند به شهر کوچکی در گوانگلینگ رسیدند.

وی ووشیان دستش را سایبان چشمش کرده و به پرچم های چرخانی که قول شرابی خوبی را میدادند خیره شد:«بریم اونجا استراحت کنیم!»

لان وانگجی سر خود را تکان داد و هر دو در کنار هم براه افتادند.

پس از اتفاقاتی که در آن شب در معبد گوانیین یونمنگ رخ داد.وی ووشیان و لان وانگجی همراه با سیب کوچولو دست به مسافرت زده و همراه هم برای شکار شبانه رفتند و مانند قبل شعار–هرجا آشوبی هست او نیز هست – را زنده نگهداشتند.آنان بهرجایی که میشنیدند توسط موجودات تاریک تسخیر شده سر میزدند و با آن آشوب روبرو میشدند.در عین حال سراسر منطقه را میگشتند و با رسم و رسوم آن هم آشنایی پیدا میکردند.سه ماه رها و فارغ از تمام مشکلات دنیای تهذیبگری بر آنان گذشت.

آندو وارد شراب فروشی شدند و پشت میز کوچکی در گوشه مغازه نشستند.یک خدمتکار به آنها نزدیک شد و وقتی ظاهرشان ،شمشیر درخشان بسته به کمر لان وانگجی و فلوت سیاه وی ووشیان را دید....تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که آندو را به داستانهای اشخاص مشهوری که این روزها از گوشه و کنار میشنید متصل بداند.ولی وقتی مدتی آنها را خوب مورد بررسی قرار داد اطمینان قبلی را نداشت زیرا آن مرد سفید پوش پیشانی بند مخصوص مکتب گوسولان را به پیشانی خود نبسته بود.

وی ووشیان تقاضای نوشیدنی کرد و لان وانگجی چند ظرف غذا سفارش داد.وی ووشیان با دقت تمام وقتی او با صدای عمیقش نام غذاها را میگفت به او گوش میداد.یک دستش را زیر چانه نهاده و دست دیگر خود را زیر میز گذاشته و پیشانی بند سفیدی را لای انگشتان خود میچرخاند.لبخند بزرگی بر لب داشت وقتی خدمتکار رفت گفت:«بیشتر غذاهایی که سفارش

دادی تند و فلفلی هستن تو میتونی ازشون بخوری؟»

لان وانگجی فنجان چای را از روی میز برداشت جرعه ای نوشید و با صدای آرامی گفت:«درست بشین!»

وی ووشیان گفت:«توی اون فنجون چایی نیست!»

لان وانگجی فنجان را پر کرد و از نو جرعه ای نوشید.کمی بعد تکرار کرد:«درست نشستی؟»

وی ووشیان گفت:«من هنوز درست ننشستم یعنی؟ من که مثل قبل پاهامو نذاشتم رو میز!»

لان وانگجی پس از لحظه ای مقاومت گفت:«اونا رو جاهای دیگه هم نذار!»

وی ووشیان وانمود میکرد گیج شده پرسید:«مگه کجا گذاشتمشون؟»

لان وانگجی ساکت ماند.وی ووشیان گفت:«خورده فرمایشهات خیلی زیاده ارباب زاده دوم لان،چطوره تو بهم بگی چیکار کنم؟»

لان وانگجی فنجان را روی میز نهاده و به او خیره شد.آستین های خود را درست کرد و میخواست برخیزد تا خوب به او یاد دهد ولی غرش خنده ها از میزی در وسط مغازه متوقفش کرد.

یکی از کسانی که گرد آن میز نشسته بودند با غرض ورزی نگاه میکرد و گفت:«من میدونستم جین گوانگیائو دیر یا زود تاوان کارایی که کرده رو میده...خیلی وقت بود منتظر این روز بودم...حالا ببین همه چی معلوم شد....هر کسی یه روز تاوان کاراشو میده حالا بهر شکلی...چرخ سرنوشت اینجوری می چرخه!»

وی ووشیان احساس آشنایی نسبت به آن صداها داشت.لحن و محتوای نقد و نکوهش ها برایش بسیار آشنا بود تنها چیزی که عوض شده،هدف انتقادات بود.ناخودآگاه توجهش جلب شد.تهذیبگر دیگری چوب غذاخوریش را برداشت و گفت:«معلومه دیگه قدیمیا درست میگن...اونایی رو که سر تا پاشون تر و تمیزه رو خوب نگاه کنی می بینی چه گذشته های کثیفی داشتن....»

«درسته،هیچ چیز خوبی درباره شون نیست...اصلا هم مهم نیست ظاهرا چه نجیب زاده های محترمی باشن...هیچ کدومشونو دیدی یهو پوست نندازه یه شخصیت دیگه از خودش نشون نده؟»

شخص دیگری،جرعه بزرگی نوشیدنی خورد و پشت سرش تکه گوشتی را بلعید و گفت:«اون زنه سیسی که قدیما خیلی مشهور بود رو یادتونه؟ چقدر پیر شده من اصن نشناختمش...عجوزه زشت...ولی واقعا جین گوانگشانم بد مرگی داشته ها.....هاهاهاهاهاها»

«جین گوانگیائوی نامرد عجب روش خفنی واسه کشتن باباش استفاده کرده ....حسابشو رسید واقعا عالی بود!»

«واقعا عجیبه ها—چرا جین گوانگیائو اون فاحشه رو نکشت؟ همه شاهد ها رو باید ساکت میکرد....اینجا حماقت کرد واقعا!»

«واسه چی حماقت کرد خب اونم از تخم و ترکه جین گوانگشانه...لابد اونم روابط مخفیانه دیگه ای داشته ...شاید سلیقه اش یه ذره خاص بوده و .....هاهاها...یه رابطه ای با سیسی داشته؟!»

«هاه،منم اینطوری فکر میکنم ولی میگن داستان یه جور دیگه اس....او مردک با خواهر خونی خودش رابطه داشت و ازدواج کرد میگن جین گوانگیائو یه جوری شوکه شده که یه مریضی گرفته بوده تا یه مدت....از اون مریضی هایی که کسی چیزی درباره شون نمیگه ....اگرم میخواست با کسی باشه بنظرم دیگه نمیتونست میدونی...هاهاهاهاها.....»

داستان ها و شایعات هم آشنا بنظر میرسیدند.وی ووشیان بیاد می آورد که زمانی مردم میگفتند او هزاران باکره را ربوده و به غارش در تپه ها تدفین برده و بخاطر اعمال شیطانی خود روز و شب در مسیر تهذیبگری تاریک خویش به آنها تجاوز میکند.این موضوعات تا حدی بنظرش خنده دار بود.بنظرش آنچه که درباره او میگفتند بسیار قابل تحمل تر از آن چیزهایی بود که درباره جین گوانگیائو میگفتند.

مکالمه شان آرام به مسیر نفرت انگیزی رسیده بود.لان وانگجی ابرو در هم کشید.خوشبختانه

چند نفر آدم عادی میانشان بود که دیگر آن حرفها را تحمل نکنند.یکی از آنها با صدای آرامی گفت:«یه ذره صداتونو بیارین پایین...دیوار موش داره موشم گوش داره!»

برخی که برایشان مهم نبود خنده سر دادند:«از چی ما رو می ترسونی؟ کسی ماها رو نمیشناسه که!»

«درسته ولی اگه کسی صداتونو بشنوه چی؟ فکر کردی نیستن کسایی که واسشون مهم باشه این حرفا؟»

«چیه خیال کردی مکتب لانلینگ جین الان شبیه قدیمشه؟ الان میتونن دهن کی رو ببندن؟ فکر کردی دیگه میتونن به کسی زور بگن؟ دوست نداری بشنوی پس جمع کن برو!»

کس دیگری موضوع را عوض کرد و گفت:«بسه بسه،چرا درباره این چیزا حرف میزنین؟ بخورین بخورین...مهم نیست جین گوانگیائو چقدر قدرتمند بود الان همراه نیه مینگجو تا آخر دنیا توی اون تابوت اسیره!»

«فکرشم نمیکردم واقعا...ببین اونا خیلی از هم متنفر بودن بنظرم نیه مینگجو الان پاره پوره ش کرده باشه!»

«معلومه بابا...من واسه مراسم مهر و موم رفته بودم...انرژی شوم اون تابوت اونقدر زیاد بود که تا پونصد قدیمیش هیچ چیزی زنده نمیموند....من که شک دارم این تابوت بتونه یه مهر صد ساله رو دوام بیاره؟ نکنه زودتر بشکنه؟»

«هر چی بخواد بشه ربطی به شماها نداره...کلا به اون چند تا مکتب مربوطه...بهرحال الان کار مکتب لانلینگ جین تمومه...الان رئیس و روسا عوض شدن نه؟»

«آره موقع مراسم باید قیافه زوو جون رو میدیدی،وحشتناک بود!»

«خب چه انتظاری داشتی؟ توی تابوت برادرای قسم خورده اش قرار داشتن و شاگردای مکتبشونم افتاده بودن دنبال یه جسد وحشی...حتی واسه شکار شبانه هم بردنش...معلومه بدبخت میره میشینه به گوشه نشینی....بنظرم اگه لان وانگجی زودتر برنگرده لان چیرن همه

مقدساتو بکشه پایین....»

لان وانگجی ساکت بود و وی ووشیان به خنده افتاد.

گفتگو ها ادامه پیدا کرد:«میگم مراسم واقعا جالب بودا...نیه هوایسانگ کارشو خوب انجام داد نه؟ وقتی داوطلب شد خیال کردم گند میزنه به همه چی بهرحال مشهوره به هیچی ندون!!»

«منم همینطور! کی فکرشو میکرد اوضاع اون خیلی بهتر از لان چیرن باشه؟»

وی ووشیان با شنیدن نظرات آنان در دل گفت: *کجاش جالبه؟ شاید تو چند دهه آینده رئیس مکتب چینگه نیه بتونه مهارتهای خودشو نشون بده و همه دنیا رو متعجب کنه...*

غذا و شراب که از راه رسید وی ووشیان فنجانی پر کرد و آرام نوشید.

ناگهان صدای مرد جوانی شنیده شد:«پس واقعا طلسم ببر تاریکی داخل تابوت بود؟»

ابر سکوت بر تمام مغازه سایه افکند.یک لحظه بعد کسی جواب داد:«کسی چه میدونه؟ شاید ....جین گوانگیائو طلسم رو غیر از اینکه همراه خودش داشته باشه میتونست کجا بزاره؟»

«ولی هیچ جوری نمیشه فهمید...مگه نمیگفتن اون طلسم تبدیل شده بود به یه تیکه آهن بی ارزش؟خب براشون فایده دیگه ای نداشت درسته؟»

پسر که به تنهایی روی یک میز نشسته بود شمشیری در دست داشت گفت:«اون تابوت به اندازه کافی محکم هست؟ اگه کسی بخواد ببینه طلسم ببر تاریکی داخلش هست یا نه چی میشه؟»

سریع کسی با صدای بلندی گفت:«کی جراتشو داره؟»

«مکتب چینگه نیه،مکتب گوسولان و مکتب یونمنگ جیانگ افرادشون رو برای محافظت از قبرستون فرستادن کی جرات میکنه همچین کاری بکنه؟»

همه روی این موضوع توافق نظر داشتند.پسر دیگر چیزی نگفت.فنجان چای را از روی میز برداشته و سر کشید.انگار که دست از ایده ای که داشت برداشته ولی حالت چشمانش ابدا تغییر

نکردند.

وی ووشیان این حالت چشمها را در چهره افراد زیادی دیده بود و بخوبی میدانست این آخرین باری نیست که چنین چشمهایی را در این دنیا خواهد دید.

وقتی مغازه را ترک کردند وی ووشیان سوار سیب کوچولو شد و لان وانگجی افسارش را گرفت.

الاغ به چپ و راست حرکت میکرد و وی ووشیان فلوتش را درآورده و روی لب نهاد.نوت های زلال فلوت مانند صدای پرندگان به آسمان برخاست.لان وانگجی مدتی مکث کرد و به او گوش داد.

این همان آهنگی بود که وقتی در غار شوانوو بودند برای وی ووشیان خواند و بطور اتفاقی همان آهنگی بود که وی ووشیان در کوهستان دافان نواخت،همین آهنگ بود که هویت او را برای لان وانگجی محرز کرد.

وقتی آهنگ به پایان رسید وی ووشیان چشمکی به لان وانگجی زد و گفت:«چطوره؟ خوشگل بود نه؟»

لان وانگجی آرام سر تکان داد و گفت:«برای اولین بار!»

وی ووشیان میدانست که منظورش از این جمله آن است که برای یکبار هم که شده حافظه او بخوبی یاریش کرده،تنها توانست لبخند بزند:«اینقدر سر این موضوع ازم عصبانی نباش...میدونم همش تقصیر من بود.این حافظه وحشتناک منم یه جورایی به مامانم ربط پیدا میکنه»

وی ووشیان بازویش را روی سر سیب کوچولو گذاشت و با دست دیگر خود چنچینگ را چرخاند:«مامانم همیشه میگفت باید کارایی که بقیه واست میکنن رو یادت بمونه نه کارایی که تو واسه بقیه میکنی...میگفت مردم وقتی احساس سبکی میکنن که تو قلبشون هیچی نباشه!»

این یکی از معدود چیزهایی بود که از والدین خود بیاد داشت.او مدتی میان افکار خود سرگردان

شد و وقتی به خود آمد نگاه خیره لان وانگجی را دید ادامه داد:«مامانم میگفت....»

وقتی حرفش را ادامه نداد لان وانگجی پرسید:«چی میگفت؟»

وی ووشیان با حالتی جدی انگشتان خود را بطرف او پیچ و تاب داد.لان وانگجی نزدیکتر آمد وی ووشیان خم شد و کنار گوشش گفت:«...تو الان مال منی!» نوک ابروهای لان وانگجی تکان خوردند همین که لبهای او از هم باز شدند وی ووشیان بمیان حرفش پرید:«بی حیا،چشم سفید،سبکسر،مسخره،بازم چرت و پرت میگم درسته؟ خب من اینا رو واسه تو گفتم...حرفات همیشه همینطورن تو اصلا عوض نمیشی...منم مال توام...ما واسه همیم درسته؟»

در مشاجره لان وانگجی اصلا در برابر او پیروز نمیشد.او با صدایی آرام گفت:«هر طور تو بگی!»

وی ووشیان افسار الاغ را چسبید:«ولی واقعا من کلی اسم واسه این آهنگه گفتم تو هیچ کدومشونو دوست نداشتی؟»

لان وانگجی با لحن محکمی گفت:«نه!»

وی ووشیان گفت:«چرا نه؟ بنظر من که خیلی عالی میشه اگه بهش بگن آهنگ عاشقانه لان جان و وی ییینگ!»

لان وانگجی چیزی نگفت و وی ووشیان به چرت و پرت گفتن ادامه داد:«یا مثلا بگیم ترانه روزانه هانگوانگ و ییلینگ...خیلی عالیه... آدم حس میکنه یه داستانی پشتش داره!»

لان وانگجی بنظر میرسید دیگر نمیخواهد هیچ نامی را بشنود پس گفت:«داره!»

وی ووشیان گفت:«چی داره؟»

لان وانگجی گفت:«اسم»

وی ووشیان گفت:«واقعا؟ خب از اول اسمشو میگفتی دیگه... چرا بهم نگفتی؟ اینهمه وقتمو تلف کردم و انرژیم سر اسم این آهنگه حروم شد!»

بعد از کمی سکوت لان وانگجی گفت:«وانگشیان!»

وی ووشیان گفت:«هاه؟»

لان وانگجی گفت:«اسم آهنگ وانگشیانه!!»

وی ووشیان با شگفتی نگاه کرد.بعد با صدای بلندی به خنده افتاد:«هاهاهاهاهاهاهاهاها....بگو چرا بهم نمیگفتی...پس برداشتی همچین اسمی رو آهنگ گذاشتی؟ دلیلشم کاملا مشخصه ....آفرین بهت لان جان!! کی این کارو کردی واقعا؟؟ هاهاهاهاهاهاهاها»

بنظر میرسید که لان وانگجی از قبل میدانست او چنین واکنشی نشان خواهد داد بهمین دلیل وقتی دید روی کمر سیب کوچولو دیوانه وار میخندد تنها سر خود را تکان داد.حالتش جوری بود انگار تسلیم شده اما گوشه لبانش مانند غنچه گلی جمع شدند.برق مبهمی در چشمانش درخشید.

او دستش را دراز کرد و کمر وی ووشیان را گرفت تا از شدت خنده روی زمین نیفتد وقتی دل سیری خندید با جدیت بی اندازه ای گفت:«وانگشیان،خوبه...بی نظیره! دوستش دارم...آره بایدم همین اسم باشه!»

لان وانگجی با چهره ای بدون حالت گفت:«منم دوستش دارم!»

وی ووشیان گفت:«کاملا تر و تمیز و درخشانه عین سبک مکتب گوسولان...بنظر من میشه تو یه مجموعه آهنگ جمع آوریش کنیم و به عنوان یه قطعه آموزشی به بچه های مکتبتون یادش بدی...وقتی هم بچه ها پرسیدن هانگوانگ جون این اسمو چجوری معنی کنیم میتونی بهشون بگی،همونطوری که از آهنگ مشخصه تفسیرش کنین!»

لان وانگجی وقتی به اندازه کافی به چرندیات وی ووشیان گوش سپرد افسار سیب کوچولو را محکم گرفت و درحالیکه وی ووشیان سوارش بود آرام براه افتاد.وی ووشیان هنوز حرف میزد:«بعدش قراره کجا بریم؟ من خیلی وقته لبخند امپراطور نخوردما...چطوره برگردیم گوسو و اول از همه بریم شهر سایی؟»

لان وانگجی گفت:«باشه!»

وی ووشیان گفت:«خیلی سالها از اون موقع گذشته....غولای آبی رو از اونجا پاک کردین درسته؟ اگه عموت تواناییش رو داشت منو ببینه و سکته نکنه اونوقت منم مثل اون کوزه های شراب تو اتاقت قایم کن ولی اگه عموت طاقت نیاورد بیا بازم بریم بگردیم ....شنیدم سیژویی و بقیه بچه ها میرن شکار شبانه و با ون نینگ بهشون خوش میگذره!»

لان وانگجی گفت:«همم»

وی ووشیان گفت:«ولی یه جا شنیدم قوانین مکتب گوسولان رو از نو نوشتن درسته؟ هی میگم اون دیوار جلو کوهستان مکتب شما هنوز جا داره که بازم روش چیز میز بنویسین....؟»

باد ملایمی وزید و لباسهایشان در باد چرخید.در مواجهه با باد وی ووشیان به نیم رخ لان وانگجی خیره شد وقتی چهار زانو نشست با شگفتی خود را نگاه کرد برایش عجیب بود که در چنین حالت عجیبی روی کمر سیب کوچولو میتواند تعادلش را حفظ کند.

شاید موضوع ناچیز و کم اهمیتی بود اما بنظر خودش چیز جالب توجه جدیدی را کشف کرده بود.نمیتوانست ساکت بماند و این لحظه را با لان وانگجی به اشتراک نگذارد.صدایش زد:«لان جان،منو ببین،حالا نگام کن!!»

مانند قبل،وی ووشیان با خنده نامش را صدا میزد و او نیز به وی ووشیان خیره شد.

از این لحظه به بعد هیچ وقت از او چشم بر نمیداشت.....

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای